

بیزارم از هر چیزی بجز زاری

مریم راهی



اصلاً مسلمانی به چیست؟ تو که امام منی، می‌دانی. به یاد خدا است؟ به برآورده کردن نیاز کسی؟ به برداشتن بار غم از روی دلی؟ به یاری کردن درمانده‌ای؟ به خودداری از غیبت؟ به کار نیکو کردن؟ عجله نمی‌کنم؛ چون یادم هست که گفتی عجله مایه دل‌افکاری می‌شود و حاصلی جز ناامیدی ندارد. پس می‌مانم تا اندیشه‌ام را شفا دهی. یک بار گفتی که بنشینم و اندیشه کنم؛ این کار یعنی که خدایم را عبادت کرده‌ام. از خودم پرسیدم به چه بیندیشم؟ ولی زحمتی برای پیدا کردن جواب نکشیدم؛ زیرا که تو جواب را از پیش گفته بودی. پس قرار شد به عظمت‌های آفرینش بیندیشم؛ به سیاره‌گردی که مسکن آرام انسان است. قرار شد به این جهان پهناور بیندیشم که آفریده خداست و حتی از ذره‌ای هم غافل نشده است و حتی پرش یک پشه هم به اراده اوست. قرار شد به اسرار آفرینش بیندیشم، اما به این جای اندیشه که می‌رسم، نمی‌دانم آیا اندیشیدن می‌تواند پاسخی برای پرسش‌هایم باشد یا نه.

اما درنگ نمی‌کنم؛ چون ساعت دارد تیک تاک می‌کند و من هم می‌اندیشم. حاصل این است که جهانی به این بزرگی، خدای به آن بزرگی را هم می‌خواهد و کسی نیست جز همین خدا که سزاوار ستایش باشد. هر که آمد همین را گفت. نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد و اهل بیتش و حالا تو که یازدهمین امامی. من هم باور می‌کنم.

در این دنیا همه چیز هست و تنها جای یک سپاسگزاری خالی است. این جای خالی را من پر می‌کنم و سپاس می‌گزارم. من مانند تو تصمیم می‌گیرم که بیزار شوم از اندیشه‌های انسانی خودم، از طمع و ورزی‌های خودم، از افکار باطلم برای به‌دست آوردن بهشت، از نقشه ناشیانه‌ام برای فرار از جهنم، از ترس مردمی که خودشان ترسو هستند.

من از طمع، بیزار و به گفته‌ات بیدار می‌شوم. من به پیروی از تو، فقط خدا را عبادت می‌کنم؛ زیرا بخشنده‌ای است که هرگز نه نیازمند می‌شود و نه پشیمان؛ خواه بر تخت بهشت بنشاند و خواه در آتش افکند.

• بحار الانوار، ج ۷۰، ص ۱۹۸، از «تفسیرالامام».

می‌افتم از خودم می‌پرسم با چقدر خوبی می‌توانم رنگ بدی را شست.

وای! خدا به داد لحظه‌ای برسد که به یاد بهشت می‌افتم؛ آن درختان، آن نهرهای جاری، آن سلسبیل و زنجبیل و کافور، آن خوری و غلمان، مگر رهایم می‌کنند؟ یاد آنچه بخواهی حاضر است، آهنگ جاودانه ذهنم شده است و از خودم می‌پرسم که آیا من شایسته این همه هستم که برای به دست آوردنش تلاش کنم؟ و بعد یاد نمره امتحان می‌افتم و یاد اعتبارهای این دنیا که...

شایستگان چه می‌کنند که حریر و استبرق می‌پوشند و نقره بر دست می‌کنند و ملایک به گردش می‌چرخند؟ امام نازنینم! بارها به خودم گفته‌ام که من هم می‌توانم به این بهشت داخل شوم، ولی آخرش که چه؟ آیا وقتی کنار آب‌های روان قرار می‌گیرم، از خودم نمی‌پرسم خدا در کجای این تلاش من قرار داشت؟

اما نمی‌توانم از این همه خوبی بگذرم. برای به دست آوردنش حاضر شوم شب و روز را به عبادت سپری کنم، اگر بهشت حاصل عبادت باشد. تا حالا دیده‌ای که بگویند مزد آن گرفت جان برادر که کار نکرد؟ باید کار کرد. پس من نیز همین امروز به سجده می‌روم و هنگامی که جریان خنک سلسبیل را حس کردم، از سجده برمی‌خیزم. آنقدر در سجده می‌مانم تا کف دست‌ها، زانو‌ها، نوک انگشتان پا و پیشانی‌ام زخم زمین را به خود بردارد، ولی آیا این کار من حاصل زیادی نماز نیست که تو گفتی این‌گونه نکن؟

و گاهی با خود می‌اندیشم که خوب است برای فرار از جهنم، خدایم را عبادت کنم. چند چله‌نشینی کافیست تا مرا از سوزندگی آتش نجات دهد؟ یا علی بگویم و از همین امروز به عبادت بپردازم؟

عبادت برای بهشت خدا را گفتی نه، برای فرار از جهنم را هم به یقین می‌گویی نه. آیا مردم می‌توانند بهانه خوبی برای سال‌ها عبادت من باشند؟ مردمی که هر یک، ساز خود را می‌زنند و همگی سازشان ناکوک است. من باید از مردمی این‌گونه بهراسم؟ ترس از اینها می‌تواند انگیزه خوبی برای رابطه میان من و خدا باشد؟

از امام حسن عسکری علیه السلام نقل است که علی‌بن‌حسین علیه السلام گفت: «از آن بیزارم که خدا را برای منظورهای خودم و برای پاداش او عبادت کنم تا همچون بنده آزمند مطیعی باشم که اگر به طمع بیفتد عمل می‌کند و اگر چنین نباشد از کار باز می‌ایستد و از آن نیز بیزارم که او را از ترس بندگانش عبادت کنم تا همچون بنده بدی باشم که اگر ترسد، کاری نمی‌کند». گفتند: پس برای چه خدا را بندگی و عبادت می‌کنی؟ گفت: برای اینکه خدا به خاطر نعمت‌ها و بخشش‌هایش شایسته عبادت است.*

می‌خواستم درست بیندیشم، به تو پناه آوردم. سراغ از گفته‌هایم گرفتم تا از لابه‌لای آنها دستی به سر و روی افکارم بکشم و دیگر پرسشی برایم بدون پاسخ نماند. ابومحمد! به خدا قسم که بسیار گشتم، هنوز هم می‌گردم. به خدا قسم که من هم دوست دارم همین باشم که تو می‌گویی، اما قصه آدم را چه کنم؟ ذهن من پر است از خاطره‌های دور و نزدیک. یاد قصه خلقت آدم که می‌افتم پشتم می‌لرزد. لحظه همدوشی شیطان با او و حوا را که به یاد می‌آورم، از خودم می‌پرسم چگونه می‌توان به پناه رسید در حالی که سقوط در کمین است؟ یاد هبوط که می‌افتم پلک‌هایم خشک می‌شود و هراس سقوط دامنم را می‌گیرد.

من مخلوقم و قانون خلاق، اطاعت است و اطاعت با عبادت است که گل می‌کند. تا به حال بسیار گشته‌ام و بسیار هم از تو شنیده‌ام. مثلاً به همین عبادت که می‌رسی، می‌گویی به زیادی نماز و روزه نیست. به خطراتم که برمی‌گردم، می‌بینم اصلاً زیاد نخوانده‌ام؛ اوقاتم پر نیست از مهر و تسبیح. بیگانه نیستم، اما آشنایی چندانی هم ندارم و فقط به این می‌اندیشم که این زیاد نخواندن‌ها را تا به حال با چه چیزی جبران کرده‌ام.

به اینجا که می‌رسم، یاد ترس آدم می‌افتم لحظه‌ای که از بهشت رانده شد. ترس کمی نبود؛ چه دریا دل بود که توانست این سقوط را تحمل کند. با خودم می‌گویم دیدی ترس چقدر بد طعم است. یاد بدی که